



تاسوکی (۱)

تاریخ دریافت: ۸۵/۸/۲۵

تاریخ تأیید: ۸۵/۹/۱۵

رضا لکزایی*

اشاره:

در شامگاه پنج‌شنبه بیست و پنج اسفند ماه ۱۳۸۴ در میانه‌ی جاده‌ی زابل - زاهدان، در محلی به نام تاسوکی، فاجعه تروریستی دلخراشی رخ داد که در آن بیست و دو تن از مسافران عبوری، در حالی که دست‌ها و چشمان آنها بسته شده بود، توسط گروه موسوم به جندالله، در حالی که این گروه لباس نیروی انتظامی را به تن داشتند و ایست بازرسی ساختگی برقرار کرده بودند، به فیض شهادت نایل آمدند. هفت تن مجروح گشته و هفت تن نیز به گروگان گرفته شدند که ستوان یکم پاسدار محمد شاهبازی در ایامی که در اسارت گروه مذکور بود به شهادت رسید و شش تن دیگر نیز به تدریج و در طی دویست روز آزاد شدند. آنها در برابر آزادی گروگان‌ها خواستار آزادی پنج نفر زندانی بودند، در اینجا قسمت اول خاطرات رضا لکزایی، یکی از گروگان‌های این واقعه را می‌خوانید.



«ایست - بازرسی» ساختگی

ساعت از نه گذشته بود. معصومه کوچولوی سه ماهه خیلی گریه می‌کرد، نمی‌دانم چرا. زهرا (خواهرزاده‌ی کلاس اولیم) روی پاهای من - در حالی که دستانم چون حلقه‌ای بر گردنش بود - نشست، به مادرش که کنارم مشغول صحبت با من بود گفته بود: چند ماه است دایی را ندیده‌ام می‌خواهم پیش دایی باشم و به قولی اذن گرفته بود. مسلم، برادر زاده‌ام، سمت راست کنار عمه‌اش. دامادم و آقای راننده گرم صحبت. راننده می‌گفت: من تو خط کار نمی‌کنم، خانمم و بچّه‌ی کوچکم را فرستاده‌ام زابل، خانمم به من گفته تنها نیایی. معصومه همچنان گریه می‌کرد.

از دو راهی زابل - نهبندان رد شده بودیم، جلوتر کمی شلوغ به نظر می‌رسید، چند نفر با لباس نیروی انتظامی برای ماشین‌ها دست تکان می‌دادند، ولّوی سفید رنگی سمت چپ جاده پارک بود و یک ماشین سواری سمت راست؛ که ما را مجبور به ایستادن کرد. می‌ایستیم یکی از آنها لحظه‌ای اسلحه‌اش را طرف ما که در خودرو نشسته‌ایم می‌گیرد، خواهرم نگران به دامادم می‌گوید: تو پیاده نشوی! و ادامه می‌دهد، اینها مشکوک به نظر می‌رسند. آنها از ما کارت شناسایی می‌خواهند. خواهرم می‌گوید: اول کارت شناسایشان را ببینید. دامادم به همراه راننده پیاده می‌شود و می‌گوید: جناب شما که حافظ امنیت هستید به مأمورت یاد بده که اسلحه‌اش را طرف زن و بچّه‌ی مردم نگیرد. این حرف را خطاب به کسی می‌گوید که همان جوانک که اسلحه را طرف ما گرفته بود به او جناب سرهنگ ملا شاهی می‌گفت و بعد هم، از این به ظاهر مأموران که نه پوتین دارند و نه درجه، کارت شناسایی می‌خواهد. آنها کارت شناسایی نشان نمی‌دهند که هیچ، کارت شناسایی داماد، برادرزاده و راننده را هم می‌گیرند. به جز من که پیاده نشده بودم.

اما آنها با تشر و داد و فریاد می‌گویند: ماشین را به خاکی ببرید، ماشین باید بازرسی شود، گزارش داده‌اند. بروید توی خاکی - سمت چپ کویر بود و نیز سمت راست - و اینها از ما می‌خواستند که ماشین را از جاده به خاکی ببریم. گفتیم: بچّه‌ی کوچک همراه ماست همین جا بازرسی کنید. نمی‌پذیرند. خواهرم با نگرانی دوباره می‌گوید: از کجا معلوم که اینها مأمور باشند. یکی از همان‌ها سوار ماشین شد، به او سلام دادم و خسته نباشید گفتم با بی‌حوصلگی سری جنباند، زهرا به او گفت این چه رفتاری که شما با ما دارید؟ بعد هم با لحن ناز بچّه‌گانه‌اش گفت: «اگه پیاده بشم همه‌ی شمارو می‌کشم». و او در پاسخ یک بچّه‌ی کلاس اولی درآمد که تو مواظب خودت باش که کشته نشوی! او خودرو را از جاده به خاکی آورد و پیاده شد. خواهرم با تشر به زهرا گفت: مگه تو نمی‌فهمی که این‌ها از این حرف‌ها خوششان نمی‌آید، زهرا مظلومانه می‌گوید: خوب ببخشید، و بعد خواهرم رو به من می‌گوید: رضا! این چه حرفی بود که به بچّه‌گفت؟ می‌گویم: بنده‌ی خدا حتماً خسته بوده، شاید هم به او

مرخصی نداده‌اند تا تعطیلات نوروز را پیش خانواده‌اش باشد، ناراحت است. برخورد او با خودم را هم همین گونه توجیه می‌کنم. اما در واقع این حرف را گفتم تا اندکی از نگرانی خواهرم کاسته شود و الا من هم مشکوک شده بودم و وقتی این جوانک از ماشین پیاده شد شال محلی او را که بر دوشش انداخته بود دیدم. باز هم منتظر ماندیم، به راننده و داماد و برادرزاده‌ام گفتند: بروید جای ماشین! چند نفر دیگر هم آنجا بودند، به دنبال موبایل بودیم، نداشتند. ماشین‌های دیگری هم آنجا بود؛ بدون سرنشین و هر چهار در کاملاً باز.

فقط من در ماشین بودم، کنار خواهرم و دو تا بچه‌اش، البته بنا به توصیه‌ی دامادم. شب بود و اگر چه ماه کامل، چیزی دیده نمی‌شد. ناگهان تیری شلیک شد.

طاقت نمی‌آورم و پیاده می‌شوم. فردی که لباس نظامی به تن دارد فریاد می‌زند: برو پایین، برو پایین. منظورش پایین جاده توی خاکی بود. تیر هوایی را هم، همو و در پاسخ بگو و مگو و اعتراض کسی که بر سرش فریاد می‌زد، شلیک کرده بود. می‌شنوم که برادر زاده‌ام، مسلم، می‌گوید: اگر اینها مأمورند پس چرا هیچ ماشین پلیسی این اطراف دیده نمی‌شود؟ به اطراف نگاه می‌کنیم. راست می‌گوید. کم‌کم مطمئن می‌شویم مأمور نیستند. از داماد و برادرزاده‌ام می‌پرسم: کارتتون چی بود؟ دامادم می‌گوید: کارت دانشجوییم بود و مسلم: کارت ملی!

جوانی هراسان از راه می‌رسد و سراغ پدرش را از ما می‌گیرد. اطلاعی نداشتیم. پدرش پیش از او رسیده و پسر، که در ماشین دیگری بوده، کمی که جلوتر می‌رود متوجه می‌شود پدرش نیست و اکنون به دنبال پدر آمده بود.

به اشاره دامادم دوباره کنار خواهرم داخل خودرو می‌نشینم اما همچنان منتظر و بیش از پیش نگران. دامادم و کسان دیگر را صدا می‌زنند، می‌روند. من هنوز نشسته بودم. حالا همان کسی که چراغ قوه به دست وسط جاده ایستاده بود و به ماشین‌ها ایست می‌داد در ماشین را باز کرد و لب جنباند: مگر نگفتم همه از ماشین پیاده شن؟ بدون این که حرفی بزنم پیاده می‌شوم. دیگر زهرا، خواهرزاده‌ام، روی پاهایم نبود. از وقتی مسلم پیاده شده بود او کنار نشسته بود. کمی جلوتر به بقیه ملحق می‌شوم. ناگاه سلاح‌ها از هر سوی به سمت ما نشانه می‌رود: دست‌ها روی سرتان! راه بیفتید. همین کار را انجام می‌دهیم.

دامادم می‌گوید: بچه کوچولو همراه ماست؛ بچه‌ی سه ماهه. وقتی با بی‌توجهی سرد دارنده اسلحه‌ی گرم مواجه می‌شود با ناراحتی و عصبانیت می‌گوید: بچه‌ی کوچک که می‌فهمی یعنی چه؟ هنوز امیدی به رهایی زود هنگام در دلم جوانه نزده که جواب می‌شنود برو و الا... و ما همچنان

می‌رویم.



صد متری از جاده دور نشده‌ایم که می‌گویند بایستیم و بر روی زمین بخوابیم. همین کار را انجام می‌دهیم؛ انگار چاره‌ای نیست. در حالی که هنوز هویت واقعی این دارندگان سلاح‌های گرم و پوشندگان لباس نیروی انتظامی بر ما روشن نیست، افتاده بر خاک، پیچ می‌کنیم که اینان کیستند و از ما چه می‌خواهند! در مقابل، آنها که بیشتر از ما هراسناک به نظر می‌رسند با فریاد ما را به سکوت فرا می‌خوانند. از فرصت استفاده می‌کنم و به ساعت‌نگاهی می‌کنم؛ بیست و یک و بیست و چهار دقیقه‌ی شامگاه پنج‌شنبه ۲۵ اسفند ۱۳۸۴. احساس می‌کنم کسی دوربین به دست از ما فیلم می‌گیرد. ناراحت‌م، اما اهمیتی نمی‌دهم. پنج دقیقه‌ای نگذشته که ناگاه سکوت مرگبار می‌شکند. کسی سؤال و جواب می‌کند. گوش‌ها را تیز می‌کنم شاید جای مسلم و نعمت را بفهمم. با لحنی عصبی و کمی قلدرانه می‌پرسد: چه کاره‌ای؟ محصل. نه صدای نعمت بود و نه صدای مسلم. دوباره مغرورانه می‌پرسد: محصل چی؟ اولین باری است که چنین سؤال می‌شنوم. گو این که موقعیت هم برای فهماندن مناسب و مساعد نبود. رفیق دیگرش با تمسخر می‌گوید: تو سنت سی، چهل سال است، می‌گویی محصل! و جوان افتاده بر خاک محکم می‌گوید: متولد شصت و یکم، کارت شناسایی دارم. چه کاره‌ای؟ دانشجو. این صدا، صدای نعمت بود. درست روبه‌روی من، البته با یک متری فاصله از سمت چپ. کت و شلوار پوشیده است، باور می‌کنید این کت و شلوار سرمه‌ای رنگ، همان کت و شلوازی است که هشت سال پیش شب عروسیش پوشیده بود؟ چرا باور نکنید، که فرمود: «... و ملبسهم الاقتصاد» با پیراهنی به رنگ نیلی آسمان. مسلمان باید مرتب و منظم باشد. چه برسد به این که عزیزی بعد از ماهها از شهری دور در آستانه سال نو به میهمانی و مخصوصاً به دیدار مادرش برود. از او می‌گذرد. فکر کنم همه‌ی لباس‌هایش خاکی شده، مسلم را نفهمیدم. او نیز بعد از ماهها و در پایان سال به دیدار پدر و مادر شتافته بود. حتماً خیلی‌های دیگر هم مثل ما برای تعطیلات آخر سال عازم مسافرت بودند که اکنون گرفتار افراد مسلح ناشناخته‌ای شده بودند.

چه کاره‌ای؟ این بار نور چراغ قوه روی صورت من بود. اسلحه گرم آنان را بر بالای سرم احساس می‌کردم. گفتم: دانشجو. گفت: بلند شو! و من برخاستم.

عبور از مرز

همان‌هایی که وسط جاده جلوی ماشین‌ها را می‌گرفتند اینجا بودند، با کسان دیگری که لباس محلی به تن داشتند. ظاهراً ایست و بازرسی جعلیشان را بعد از شلیک تیر هوایی جمع کرده‌اند. کمی مضطرب و هراسناک به نظر می‌رسند و فریاد می‌زنند. اینجا دیگر کسی فارسی حرف نمی‌زند. حالا زبانشان، مثل لباسشان محلی شده است.

از گوشه و کنار صدای ناله می‌آید، ناله‌هایی که از ضرب لگد و احتمالاً قنداق تفنگ برخاسته است. ماشین را نشانم می‌دهند. بی هیچ مقاومتی به طرف لنکروز به راه می‌افتم اما منتظر مشت و لگد و فحش و ناسزا و احیاناً قنداق تفنگی بر پشت یا روی سینه‌ام هستم: بی آن که از جرمم باخبر باشم. ناگاه صدای برخورد قنداق اسلحه‌ای را بر پشت کسی احساس می‌کنم. رسیده‌ام کنار خودرو. عقب لنکروز جایی برای نشستن نبود. قبلاً پر شده بود از لباس و اسلحه و چند کارتون کمپوت گیلاس و پتو و یک یا دو تا شصت لیتری که یا آب داشت و یا بنزین و جوانی به صورت افتاده بر روی این همه. او را قبل از من آورده‌اند، صورت استخوانی تراشیده‌اش کمی خون‌آلود است. پس تنها نیستم.

دو نفر تلاش می‌کنند جوان دیگری را عقب لنکروز سوار کنند، اما نمی‌توانند. نفر سوم را به کمک فرا می‌خوانند، پیراهن سفیدش پاره و چند تا از دگمه‌هایش کنده می‌شود اما جوان، که تا حدودی میان سال نشان می‌دهد، مقاومت می‌کند. قنداق تفنگ را هم بر پشت او نواخته بودند. نگاهی به او می‌اندازم. فریاد می‌زند و ناله می‌کند. لابه‌لای فریادش نام کسی را می‌برد: احتمالاً نام پسرش را. با التماس می‌گوید محمدم کنار جاده است، محمدم... تقریباً قد بلندی دارد، قوی هیکل، با اندامی ورزیده، نه زیاد چاق و نه زیاد لاغر، با صورتی تراشیده و سیل‌هایی پر پشت. چشم‌هایش را بسته‌اند و نیز دست‌هایش را از پشت. او وقتی متوجه جوان کف لنکروز می‌شود ناگاه دست از مقاومت برمی‌دارد و خودش سوار می‌شود.

وقتی من می‌خواهم سوار شوم کسی کاپشنم را می‌گیرد و بالا می‌کشد و احتمالاً در پی اسلحه. در همین لحظه عینکم می‌افتد. خاطر من نیست چرا. عینکم را می‌خواهم که یکی از آنها عینک را سالم تحویل می‌دهد. به زحمت جایی برای نشستن پیدا می‌کنم اما چهار زانو و راحت می‌نشینم. تازه متوجه چشمان باز و دست‌های گشوده‌ی من می‌شوند. ابتدا با پارچه دست‌هایم را از پشت محکم می‌بندند و بعد هم چشم‌هایم را.

تصمیم گرفتم مقاومت کنم اما نمی‌دانم در برابر چه؟ لابد در برابر هر چه آنها تقاضا داشتند و در توان تو بود، این جواب خودم را می‌پذیرم. مشغول خط و نشان کشیدن بین خود و خدایم هستم که کسی می‌پرسد:

چه کاره‌ای؟

دانشجو.

دانشجوی چه رشته‌ای؟

می‌خواهم تصویری الهی‌گونه از خودم در نظر آنها بسازم تا شاید راحت‌تر مقاومت کنم. برای

همین به جای فلسفه می‌گوییم: الهیات.



- تازه دانشگاه قبول شده بودم. هر کسی می پرسید چه رشته‌ای؟ بادی به غب غب می انداختم و پرطمطراق می گفتم: فلسفه. اما چند وقتی که گذشت سر عقل آمدم و به همان الهیات اکتفا می کردم. بعد اگر طرف گرایشم را هم می خواست، متواضعانه و آرام می گفتم فلسفه.
می گوید: الهیات یا کفریات؟ پس اینها خدا و پیغمبر هم می شناسند. با خودم می گویم رضا خراب کردی! انگار همان فلسفه را می گفتمی بهتر بود.

ماشین راه می افتد و کمی به جلو می رود. صدای تیر می شنوم. به پندارم تیرها هوایی است. لنگروز چراغ خاموش در کویر تاسوکی به حرکت خود ادامه می دهد. چند نفرشان در حین حرکت سوار می شوند. نفس، نفس، می زنند. یکی الله اکبر می گوید. دیگری ربنا تقبل منّا. فکر می کنم مسخره می کنند. اما وقتی کناریم شروع می کند به خواندن قرآن، آن هم سوره‌های ناس و فلق و فیل را، کمی مردد می شوم.

جایم واقعاً تنگ است، اما حرفی نمی زنم و شکایتی نمی کنم. به که باید چیزی گفت و از که و به نزد که باید شکایت برد. یکی از آنها روی زانوهای من نشسته است. استخوان‌هایم تیر می کشند، دوستش به او می گوید: بالش خوبی داری و او چیزی می گوید که من متوجه نمی شوم.
کمی خوشحالم؛ خوشحال از این که به جای نعمت و مسلم مرا انتخاب کرده‌اند. گمان می کردم الان آنها نگران برگشته‌اند نزد خواهرم، آن گاه به پلیس خبر می دهند، و بعد هم می روند کنار تلفن، منتظر تماس من می شوند.

خودروها از یکی بیشتر است، نمی دانم چه تعداد. لنگروز هر از چندی متوقف می شود و این ناشناسان آدم‌ربا پیاده می شوند. به گمانم ماشین در ریگزار فرو می رفت و اینان پیاده می شدند تا خودرو را نجات دهند.

تا صبح نخوابیدم. حسابی کوفته و کوبیده شده‌ام؛ مخصوصاً وقتی خودرو و با سرعت از پستی‌ها و بلندی‌های کویر عبور می کرد، می رفتم هوا و کوبیده می شدم به خرت و پرت‌های کف ماشین.
برای نماز صبح می ایستیم. من هم می خواهم نماز بخوانم. درخواستم را با آنها در میان می گذارم. با خونسردی می گوید باید بپرسیم. چند دقیقه‌ای نگذشته که برمی گردد و می پرسد کی می خواست نماز بخونه؟ من! پیاده شو! پیاده می شوم. دست‌هایم را باز نمی کنید؟ نه! چشم‌هایم را؟ نه! قبله کدام طرف است؟ شانه‌هایم را به سمتی می گرداند. تیمم می زنم؛ با دست‌های بسته. بین راه دست‌هایم را از جلو بسته‌اند. الله اکبر. به نماز ایستاده‌ام. امیدوارم قبله را درست به من نشان داده باشد. زود باش! رکعت دوم نمازم. کسی با عصبانیت فریاد می زند: این چرا آمده پایین؟ کی گفته بیاد پایین؟ رفیقش با خنده‌ای که بوی تمسخر می داد، پاسخ می دهد: نماز می خواند و جواب می شنود: این که نمازش قبول

نیست. الله اکبر. نمازم را تمام می‌کنم.

با خودم می‌گویم در کربلا به ابا عبدالله الحسین(ع) گفتند نمازت قبول نیست. تو که محلی از اعراب نداری. امام سجاد(ع) بعد از اسارت با ناراحتی به حضرت زینب(س) می‌فرماید: عمّه جان! گویی اینان ما را مسلمان نمی‌دانند. بگذار عاشق رنگی از معشوق بگیرد. به امام «رضا» گفته‌اند، به خود رضا هم بگویند. مهم نیست. و به رسم معهود سجده‌ی شکر به جا می‌آورم.

سوار می‌شوم، راه می‌افتیم. نمی‌دانم به کجا. سکوت غیر عادی که بر فضا حاکم بود، همچنان ادامه دارد، کسی حرفی نمی‌زند. فقط صدای ناله‌های همدردانم جانم را می‌خراشد و قلبم را به آتش می‌کشد. کاش می‌توانستم بر دردشان مرهمی بگذارم. نمی‌دانم چه وقت است که این سکوت همراه با هراس آنان می‌شکند و من همان دم احساس می‌کنم که از مرز ایران گذشتیم. خیال من هم به نحوی راحت می‌شود. خدا را شکر که ربوده شدن و حرکت ما تا دم صبح مزاحمت و دردسری برای کسی ایجاد نکرد. نه تنها ربوده شدن ما، که حضور این ناشناسان مسلح، با ایست بازرسی ساختگیشان آن هم با لباس حافظان امنیت شهروندان این مرز و بوم و در میانه‌ی جاده‌ای که از دو سوی به پاسگاه ختم می‌شود هم برای کسی ملالی ایجاد نکرده است. الحمد لله!

دو نفر هم دردم، که آنها نیز چون من از کنار نزدیکانشان ربوده شده‌اند، بی‌تابی می‌کنند و من به آنها حق می‌دهم، اگر چه خودم آرام و ساکت‌م اما آرام زیر لب زیارت آل یاسین را می‌خوانم؛ به عنوان تعقیبات نماز. «سلام علی آل یاسین. السلام عليك يا داعی الله و ربانی آیاته. السلام عليك يا باب الله و دیان دینه...» به فراز «وَأَنَّ الْمَوْتَ حَقٌّ» که می‌رسم آرام می‌گیرم، چرا که «مرگ» حق است و دیر یا زود باید رفت. «مرگ» برگ‌ریزانی است که منتظر پاییز نمی‌ماند، گاهی در بهار می‌آید، در بهار جوانی و نوجوانی. گاهی در تابستان میانسالی و گاهی در پاییز و زمستان پیری و ناتوانی. و چه زیبا است مرگ «شهید».

توقف در ریگزار

خورشید سرک می‌کشید و هوا را کم‌کم گرم می‌کند. از سوز سرمای شب‌های آخر اسفند ماه کاسته شده است. واقعاً شب سردی را پشت سر گذاشتیم.

خودرو می‌ایستد. به ما می‌گویند پیاده شوید. فکر می‌کنم رسیده‌ایم. دست‌هایم را باز می‌کنند و نیز چشم‌هایم را. هر چه می‌بینم ریگ است و ریگ است و ریگ. تا به حال ریگزاری چنین، جز در تلویزیون ندیده‌ام. نگاهی به آنها می‌افکنم برخی صورت‌ها را بسته‌اند و برخی دیگر نه. با کسی که چشم و دستم را باز کرده سلام و علیکی می‌کنم و می‌پرسم: کجاییم؟ افغانستان! عجب! پس نمردیم

و به خارج هم رفتیم!

همراهانم که با فاصله نه چندان زیادی از من زیر سایه درخت گزی پناه گرفته‌اند هراسان می‌پرسند: ما را که نمی‌کشید؟ هنوز جرمم را نمی‌دانم و برایم عجیب است که انسانی خون انسانی را بریزد که او را نمی‌شناسد و تا به حال حتی او را ندیده است. او پاسخ می‌دهد: نه! با شما کاری نداریم. شما چند روزی میهمان ما هستید! تا دولت زندانی‌های ما را آزاد کند. دو نفر همراهم که به نظر می‌رسد یکدیگر را می‌شناسند با لحن و حالتی التماس گونه می‌پرسند: می‌گذارید زنگ بزنیم منزلمان؟ و او پاسخ می‌دهد: بله ما به شما تلفن می‌دهیم و وقتی رسیدیم به حمام می‌روید. بعد هم بلند می‌شود می‌رود طرف ماشین.

به ساعت نگاه می‌کنم هنوز هشت صبح نشده ولی هوا به سرعت رو به گرمی رفته. عجب هوای گرم و آفتاب داغی! با خودم می‌گویم این هم رسم جدید و خوبی است که کسی را بدزدی و به او بگویی میهمان! جوان چند کمپوت برمی‌دارد و می‌آورد. کمپوت‌ها را باز می‌کند و به ما می‌دهد. اشتهايي برای خوردن کمپوت گیلان نیست، نه برای من و نه برای دو نفر هم‌دردم که انگار همدیگر را می‌شناسند. به آب گیلان لبی می‌زنیم و چند تا از گیلان‌ها را می‌خوریم. جوان که ریش بلندی دارد، مشغول خوردن کمپوت است. از من می‌پرسد: اهل کجایی؟ کارت چیه؟ کم‌کم سر صحبت باز می‌شود؛ دیپلم دارد. دیپلمش را در ایران گرفته است خودش را با نام علی به ما معرفی می‌کند. از او می‌پرسم کجا دیپلمت را گرفته‌ای؟ چیزی نمی‌گوید. می‌فهمم جزو اسرار است. از او می‌پرسم: حالا به خاطر ما زندانی‌های شما را آزاد می‌کنند؟ سری تکان می‌دهد، چقدر طول می‌کشد؟ زیاد طول نمی‌کشد. می‌پرسم تا به حال هم‌گروگان گرفته‌اید - مثل کسی که سال‌های سال این کاره بوده می‌گوید: ها! جوان قوی هیکل دوباره می‌پرسد: ما را که نمی‌کشید؟ این بار در جواب درمی‌آید که وقتی سوارتان کردند به شما چه گفتند؟ می‌گوید کسی گفت شما را با خودم می‌برم ولی نمی‌کشتان. من که کمی دورتر نشسته‌ام وقتی می‌شنوم که جوان می‌گوید حرف همان است، به زنده ماندن امیدوارتر می‌شوم، هر چند به من کسی چیزی نگفته است.

کسی به طرف آنها می‌رود. چند نفری هم اطراف او هستند. چیزهایی به آن دو نفر می‌گوید. پیش من نمی‌آید. اصلاً مهم نیست! به بیابان نگاهی می‌کنم. یک ماشین دیگر هم هست؛ درست مثل همین لنکروز ما! که کسی تشر می‌زند: سرت پایین! نمی‌دانم که بود. به طرف دیگر که کسی نیست روی بر می‌گردانم. صحرایی به وسعت بی‌نهایت. بی‌نهایت همیشه برایم زیبا بوده است؛ حتی الان. یاد یک رباعی از فیض می‌افتم:



یار ما گر میل صحرا می کند در چشم ما صحرا خوش است
 میل دریا گر کند در چشم ما دریا خوش است
 هر چه خواهد خاطرش ما آن کنیم و آن شویم
 هر کجا ما را دهد جا جای ما آن جا خوش است
 از آب خبری نیست. من هم از کسی آب نخواستم. همراهان را نمی دانم. می خواهند دست‌هایم را
 از پشت ببندند که به فکر بازرسی جیب‌هایم می افتد. بازرسی که نه، چون هر چه در جیب‌ها دارم
 برمی دارد، به جز عطر، دستمال و خودکارم. دفترچه‌ای دارم که تازه خریده بودم و فرصت پیدا نکرده
 بودم تا چیزی در آن بنویسم، آن را هم برمی دارد. دست و چشمم بسته می شود. دوباره عقب لنکروز
 سوار می شویم و دوباره به راه می افتیم. اینجا ماشین با سرعت بیشتری رانده می شود. راه با این که
 خاکی و ناهموار است، اما صاف تر از مسیر قبلی به نظر می رسد.
 دیگر «هوا بس ناجوانمردانه گرم است». در این جای تنگ و در این هوای گرم پتویی روی ما
 می اندازند؛ حتی روی سرمان. صدایی می گوید: اینجا مردم است! نفسم بند می آید تا به حال چنین
 تجربه‌ای نداشته‌ام. به سختی نفس می کشم. یکی از دو همراه حالش به هم می خورد و بالا می آورد.
 به گمانم به او اجازه دادند سرش را برای مدتی از زیر پتو بیرون بیاورد. چشم‌هایم بسته بود و جایی را
 نمی دیدم. پتو را کمی بالا می گیرم حداقل هوایی برای تنفس داشته باشم. سخت‌گیری نمی کنند.
 نمی دانم چه وقت است اما در کویریم. خورشید رقاصی می کند. پتو را کنار زده‌ایم. حالا به هوای
 داغ، گرد و غبار و باد هم افزوده شده. نمی دانم چه بلایی سر موهای بلندم - که می خواستم در این چند
 روز مانده به عید بسپارمشان به لبه‌های قیچی اوس جواد، سلمان محلمان - آمده است.
 مشغول فکر کردنم. می اندیشم انسان وقتی اراده‌اش با اراده الهی پیوند بخورد شکست‌ناپذیر
 می شود. از خودم می پرسم چطور می شود که اراده کسی با اراده الهی پیوند بخورد؟ در تفکراتم از این
 چون و چراها با خودم زیاد دارم. پاسخ می دهم: وقتی هدف در نفس کشیدن، بوییدن، پوشیدن، راه
 رفتن، گفتن، شنیدن، دیدن، خواندن، نوشتن، کوشیدن، همه و همه رضایت او باشد و رضایت ولی او.
 با این فکر، جان می گیرم. استوار تر می نشینم و با دست‌های بسته‌ام محکم تر لبه لنکروز را می گیرم.
 باد موهایم را به بازی گرفته. خاک‌ها هم، همبازی باد شده‌اند. سرت را بگیر پایین تر! خم
 می شوم.. دوباره زیر پتو، مثل دفعه قبل. الان می رسم. سخنی است که تا حالا چند بار شنیده‌ام. گه
 گاهی ماشین به سرعت از جایی عبور می کند و بعد احساس می کنم آنها به اطراف پاشیده می شوند.
 علامت بدی نبود. آب و آبادانی و سبزی و زندگی. نمی دانم از کجا این جمله را خواندم که: نه زندگی آن
 قدر شیرین و نه مرگ آن قدر تلخ است که انسان شرافتش را حراج آن کند. الان می رسم سخنی



است که در جواب بی تابی همراهانم گفته می شود و تفکر را قطع می کند. لحظه ای بعد، لنکروز متوقف می شود. پیاده می شویم. همین جا بشین. چند نفر دیگر هم هستند. احساس می کنم در روستایی هستیم. نمی دانم کسی هم اطراف هست یا نه! سکوتی سنگین بر فضا حاکم است. از نشستن با دست هایی که از پشت بسته شده خسته و کوفته شده ام. از دیشب تا الان که از ظهر رد شده پشت لنکروز بوده ام. خودم را به پهلو می اندازم. خسته و کوفته. کسی کمی جرأت پیدا کرده می پرسید: از اینجا رفتن؟ نمی دانیم. زبان دو همراه من هم، هر از گاهی چرخی در کام خورده و کلامی تولید می کند.

بیست، سی دقیقه ای گذشته که می آیند، بلند شوید! بیاید! با چشمان بسته؟ کجا؟ کسی می گوید: بیا! نترس! آرام، آرام، قدم برمی دارم. سرت را خم کن، برو. به جایی وارد می شویم، ظاهراً پشت سر هم و به نوبت. چشم هایمان را باز می کند. همان جوانی است که به ما می گفت میهمان! در آبی رنگ خانه را می بندد و می رود. خانه ای است بدون موکت و فرش با کفی سیمانی که یک گوشه ی آن کیسه خوابی انداخته اند و سقف گلی که بر دوش نی ماندهایی قطور و توخالی که روی دو تیر آهن قرار داشتند سنگینی می کرد. تا حالا مثلش را ندیده ام، دیوار هم تا کمر سیمانی و رنگی است، آبی تیره، مثل رنگ دو لخت در، یک لامپ مهتابی و پنکه ی سقفی هم دارد. به علاوه دو پنجره و دو اتاقک دیگر در دو سوی جایی که ما نشستیم. به بقیه که کنار هم به ترتیب به دیوار تکیه زده اند و زانوهایشان را بغل گرفته اند نگاه می کنم. انگار فقط دستان من از پشت بسته شده است و به دست یکی از همراهان دست بند زده شده.

در باز می شود و همان جوان که به ما قول حمام رفتن و تماس گرفتن داده وارد می شود. دست های پنج نفر را باز می کند به جز دست های همان کسی را که با دست بند دست هایش به هم قفل شده بود. و نیز دست های مرا. فکر می کنم شاید جرمم که هنوز از آن خبر ندارم سنگین تر از بقیه است. نمی توانم بنشینم. دوباره به پهلو می افتم. یکی از دو همدردم که تا حالا چند بار شنیده ام که گفته من شخصی هستم، می گوید: انگار طفلک مریضه! تو ماشین هم اصلاً حرف نزد، بعد خطاب به همان آشنایم می گوید: دست هایش را باز کن! جواب می شنود که صبر کن خودش بیا؛ شاید... دوست ندارم کسی به چشم مریض به من نگاه کند. با زحمت خودم را به دیوار تکیه می دهم. به چهره دیگران نگاهی می اندازم. همه مضطرب و پریشان و نگران و غمناک. فقط نفر آخر کمی آرام به نظر می رسد.

دوباره در باز می شود و همان جوان می آید دست مرا هم باز می کند. کلید دست بند پیدا نشده و دست یکی از همسفران همچنان بسته مانده است. به ساعت نگاه می کنم؛ یک و سی دقیقه را نشان

می‌دهد؛ فکر می‌کردم الان سه چهار شده باشد. دراز می‌کشم. نماز نخوانده‌ام. نصف بانکه آب می‌آورد و می‌گوید: کم مصرف کنید؛ آب نیست. هر چند همراه بانکه آب، شامپو هم آورده. لابد برای حمام رفتن! که پیش از این وعده‌اش را داده بود! باید دندان طمع رفتن به حمام را از خاطر مکنم!

استراحت در دخمه

دو همسفرم، در گوشه اتاق کز کرده‌اند و کنار آن دو همان کسی است که دست‌بند به دست دارد. بنده‌ی خدا خیلی ناراحت به نظر می‌رسد. شانه به شانه‌ی او جوان خوش‌پوش با ریش مرتب و موهایی که به بالا شانه زده شده‌اند که البته حالا به هم ریخته‌اند. بعد هم همان مردی که کمی آرام به نظر می‌رسید. من همراه نفر هفتم که می‌گوید درجه‌دار است کنار هم، گوشه‌ی دیگر اتاق در وسط هم، ورودی اتاقک دخمه مانند. روبه‌رو و در آن سوی اتاق هم انباری است. طول اتاق ده متر و عرضش شش متری می‌شود. البته منهای دو اتاقک.

دنیا را آب ببرد رضا را غم نماز. در اتاقک دخمه مانند تاریک، که مثلاً نقش حمام را ایفا می‌کند، وضو می‌گیرم. بانکه‌ی آب را هم همان جا گذاشته‌اند. می‌آیم بیرون. موهایم را مرتب می‌کنم. همراهان طوری نگاهم می‌کنند که گویی اگر با هم آشنا می‌بودیم می‌گفتند انگار آقا آمده می‌همانی! کسی می‌گوید کاش از ما دو برادر یکی را بکشند و دیگری را آزاد کنند. نگاه می‌کنم. دو همسفر هم‌دردم، برادرند! واقعاً دل‌آزار است. کاپشنم را کف سرد و سیمانی و خاک‌آلود اتاق پهن می‌کنم و نماز می‌خوانم.

بعد از نماز، چند باری در باز می‌شود و کیسه خواب‌هایی به داخل پرت می‌شود. هر کدامان یکی برمی‌داریم. دراز می‌کشم. کفش‌هایم را گذاشته‌ام زیر سرم و همان پارچه‌ای که دست‌ها و چشم‌هایم را با آن بسته بودند انداخته‌ام روی کفش‌هایم. از کاپشن هم به جای پتو استفاده می‌کنم. همراهان هم مشغول نماز می‌شوند. اولین کسی که نماز می‌خواند همان نفر آخری است که کمی آرام به نظر می‌رسید. بعد از نماز کنار من دراز می‌کشد. نگاهی به او می‌اندازم باید در دامن مادری مومن بالیده باشد می‌گویم که مادر شما مذهبی است؟ و او با اشاره‌ی سر تأیید می‌کند.

هوا کمی سرد است. دوتایی کیسه خواب را می‌کشیم روی سرمان. خدایا چه بر سرمان خواهد آمد؟ می‌شنوم که کناریم با لحنی مظلومانه، به سان قیافه‌اش، می‌گوید: امام کاظم هم زندان بوده و خطاب به من می‌پرسد: امام سجاد هم زندانی بوده؟ می‌گویم: بله امام سجاد هم اسیر بوده و حضرت امام باقر هم در همان دوران طفولیت جزو اسرای کربلا بوده است. با تعجب می‌پرسد: امام باقر هم بوده؟ متعجبم که امکان دارد کسی نفهمد امام باقر هم در کربلا حضور داشته است. می‌خواهم یادم



می‌آید که خواب هم دیدم. هر چند زیاد طول نکشید.

حدود ساعت چهار در باز می‌شود و علی وارد می‌شود. سفره آورده؛ همراه دو کاسه آب گوشت که فکر کنم گوشت نداشت. غذا، کم به نظر می‌رسد ولی در پایان اضافه هم می‌آید. کسی را اشتهاهی نیست. تازه می‌فهمم علت آن ترس است. علی، کمی رو به ما حرف می‌زند. گویی دو برادر با او از من آشنا ترند. هر چند هر دو یک زمان او را دیده‌ایم. کمی با او گرم می‌گیرند. می‌فهمم که دو برادر مغازه فرش فروشی دارند. به قول خودشان شخصی هستند. او می‌خواهد برود اما با اصرار برادر بزرگ چند لحظه‌ای درنگ می‌کند و دوباره به صحبت با آنان مشغول می‌شود. وقتی می‌خواهد برود هنوز به در اتاق نرسیده که برادر بزرگ می‌پرسد با کسانی که دراز کشیده بودند روی خاک‌ها چه کردید؟ به آرامی و با خونسردی تمام جواب می‌دهد: «کشتیمشان!» بعد هم لبخند می‌زند! و می‌گوید: ما این جا دروغ نداریم. و در را می‌بندد و می‌رود. ما می‌مانیم و حرف او. شاید خواسته باشد ما را بترساند! شاید راست گفته باشد! کسی چیزی ندیده؟ شاید... هزار چیز به ذهن می‌رسد و هر کسی چیزی می‌گوید. خدایا! یعنی می‌شود که انسانی خون انسانی بی‌پناه و مظلوم را بر زمین بریزد و قلبی لطیف و مهربان را خاموش کند و بعد هم لبخند بزند؟

خدایا! نعمت... مسلم... و خواهرم چه شده‌اند؟ چه کرده‌اند؟ آن هم با دو بچه‌ی کوچک؟ آخر به چه جرمی؟ مگر می‌شود؟ خودم را تسلیم اراده‌ی معبودم کرده‌ام. رضا را ادعای مقام رضا نیست. از خدا می‌خواهم که مرا راضی و مطمئن به قضا و قدرش کند. هنوز نمی‌دانیم اینان کیستند. علی، که با خونسردی خبر ناگوار کشتن شماری از انسان‌های بی‌گناه را به ما داد، گفته که رئیسشان به زودی می‌آید تا با ما صحبت کند.

کلید دست‌بند همراه ما پیدا نشده و دستان او همچنان بسته مانده. همه ساکتیم. باید این سکوت بشکند و کسی چیزی بگوید. رو به حاج خداداد، که برادر بزرگ خدابخش است، کرده و می‌پرسم: حالا کجا مغازه فرش فروشی داری؟ دقیق آدرس می‌دهد. با لبخند به او می‌گوییم اگر بعد از ازدواجم پیام مغازه‌ات فرش بخرم‌گرون که حساب نمی‌کنی؟ یک لحظه با چشم‌هایم لبان دوستان را مرور می‌کنم تقریباً همه لبخندی می‌زنند. از همه بیشتر و با صدای بلند جوان شیک‌پوش می‌خندد. خودش غنیمتی است. حاج خداداد با لبخند جواب می‌دهد حالا شما اجازه بده از اینجا سالم بیرون برویم. با اصرار می‌گوییم جواب من چی شد؟ او هم به ناچار می‌گوید: چشم! در خدمتیم. می‌گوییم حالا شد! کمی حرف می‌زنیم. مخصوصاً درباره حرف علی. رفیق ما که دست‌بند به دست دارد به همسر و دختر کوچکش فکر می‌کند و نمی‌تواند پنهان کند و به ما نگوید. کسی که در کنار او است نگران فرزند خواهرش است. می‌گوید: خواهرزاده‌اش کلاس دوم دبیرستان است. حاج خداداد با هیجان می‌پرسد:

او را هم از ماشین پیاده کردند؟ جوان با افسردگی انگشتانش را لای موهایش فرو می‌کند و با ناراحتی سرش را به نشانه‌ی پاسخ مثبت تکان می‌دهد. دعا می‌کنیم برای او اتفاقی نیفتاده باشد.

هوا تاریک شده. نمازی خوانده و نخوانده و شامی خورده و نخورده، می‌آیند که بخوابید. این چند نفر هم حرف‌های علی را تأیید و تکرار و اضافه می‌کنند که برخی هم زخمی شده‌اند. با خودم می‌گوییم ان شاء الله نعمت و مسلم زخمی شده‌اند. نمی‌دانم. هر چند امیدوارم درست نباشد. همان جا که هستیم پاهایمان را به پای کناری با هم می‌بندند و دست‌ها را هم از پشت. دست و پای مرا که می‌بندد، می‌گوید: سنت رسول الله است که اسیر را می‌بسته. لحظه‌ای فکر می‌کنم، به ذهنم نمی‌آید که پیامبر دست و پای کسی را بسته باشد. انکار آمیز می‌گوییم: کجا پیامبر دست کسی را بسته؟ با اخم نگاه می‌کند و با چهره‌ای عصبانی می‌گوید: یعنی می‌گویی نمی‌بسته؟ من هم به خاطر این که به جرم مخالفت با سنت رسول الله متهم نشوم با دست پاچگی می‌گوییم: می‌بسته! بله می‌بسته! و به آرامی ادامه می‌دهم ولی نه به این محکمی. حال آن که معتقدم رسالت حضرت رسول باز کردن غل و زنجیر از دست و پای فکر و روح بشر بوده است؛ «لیضع عنهم اصرهم والاغلال التي كانت عليهم» نه بستن و به زنجیر کشیدن. یاد فیلم محمد رسول الله می‌افتم؛ در مدینه قبل از جنگ بدر حضرت حمزه خطاب به پیامبر، که می‌خواهد رضایت ایشان را برای جنگ با مکیان، که اموال مسلمانان را مصادره کرده‌اند، جلب کند، یکی از جملات ایشان که برای من جالب بود این بود که: ... می‌دانیم شما از شمشیر بدتان می‌آید و... بعد آیاتی نازل می‌شود و به مسلمانان اجازه‌ی جهاد داده می‌شود. پس از جنگ مسلمین، کفار را به بند می‌کشند. این بار حضرت حمزه از سوی پیامبر پیغام می‌آورد که پیامبر می‌فرماید: اسیران را بند بگشایید. مسلمانان اعتراض می‌کنند که این‌ها ما را شکنجه کرده و بر زنان و مردان ما رحم نکرده‌اند... که حضرت حمزه می‌فرماید: سخن، همان است. احتمالاً این بنده‌ی خدا این فیلم را ندیده است! به نظرم می‌رسد که در اسلام نه جنگ اصالت دارد و نه صلح. در اسلام تکلیف - آن هم به قدر مقدور - اصالت دارد. هر که بامش بیش برفش بیش تر. البته در ارزش ذاتی صلح حرفی نیست.

خودمانیم. با دست و پای باز خوابیدن نعمتی است. تنها لامپ مهتابی اتاق روشن است. کاش آن هم خاموش بود. نیم ساعتی نشده که احساس می‌کنم حسایی کتفم کوفته شده است. با زحمت خودم را به این پهلو برمی‌گردانم. تازه می‌فهمم غلط زدن در خواب هم نعمتی بوده و ما خبر نداشته‌ایم. پس از چندی بیدار می‌شوم. فکر می‌کنم نزدیک صبح است. با تلاش فراوان ساعت را نگاه می‌کنم. یک نصفه شب را نشان می‌دهد. حاج خداداد نشسته و تکیه زده به دیوار. می‌پرسم: نخوابیدی؟ با ناراحتی به دست‌های بسته‌اش اشاره‌ای می‌کند و با تلخی می‌گوید: این طوری! معلوم می‌شود دوستان همه



بیدارند و فقط دراز کشیده‌اند. نگهبان می‌آید و از همان پشت در تذکر می‌دهد. امشب چقدر طولانی شده، انگار نمی‌خواهد تمام شود.

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی صدای اذان به زحمت شنیده می‌شود. بلند می‌شویم. منتظریم بیایند دست‌هایمان را باز کنند. همان کسی که دیشب نگهبانی می‌داده می‌آید. نماز که می‌خوانیم بدمان نمی‌آید خوابیدن با دستانی که از جلو بسته شده‌اند را تجربه کنیم. از دیشب بهتر است.

صبح سرد و ابری است و سه روز مانده به عید است. وقتی علی به عنوان صبحانه چای و نان می‌آورد، الان یادم نیست که شکر هم بود یا نه. حاج خداداد از او می‌پرسد: رئیس‌تان امروز می‌آید؟ او هم با سر اشاره می‌کند و با تردید می‌گوید: می‌آید. می‌رود و در را هم می‌بندد. یکی از رفقا می‌گوید در که بسته می‌شود نفسم بند می‌آید. احساس خفگی می‌کنم. بقیه هم می‌گویند: ما هم همین طور. با لحن آن بنده خدا در آن فیلم در می‌آیم که: «درست است که درهای زندان به روی شما بسته است، اما درهای رحمت الهی که باز است». دوباره همه می‌زنند زیر خنده. محمد می‌گوید بی‌خود نیست که به تو می‌گویند روحانی هستی. یاد حرف برادرم می‌افتم که گفته بود رضا همه چیز را به شوخی می‌گیرد. اگر حرف او درست باشد این بار مرگ را هم به مسخره گرفته‌ام. زندگی جدی است، اما مرگ جدی‌تر است؛ چرا که ما برای ابد خلق شده‌ایم؛ خلقت‌م للبقاء. تصمیم گرفته‌ام نگریم. حتی در تنهایی. حتی یواشکی زیر کیسه خواب.

شنبه هم گذشت. امروز، سرکرده گروه، می‌آید. جوان لاغر اندام بیست و چند ساله‌ای همراه چندین نفر اسلحه به دست صورت پوشیده وارد می‌شود. برخی صورت‌هایشان باز است. فرشی هم آورده‌اند. فرش را پرت می‌کنند داخل اتاق و همان جوان می‌گوید تصور کنید اگر شما به جای ما می‌بودید چه می‌کردید؟ فرش را پهن می‌کنیم.

ما به جای شما؟ چه ربطی دارد؟ البته شاید چون او برهانی قاطع به نام اسلحه دارد، حق هم با اوست!

برای بازجویی آمده. یک پلاستیک در دست دارد که کارت شناسایی و کاغذهایی که از اسرای جنگی! گرفته در آن قرار دارد. می‌نشیند. افرادش، برخی ایستاده و برخی دیگر به صورت نیم دایره نشسته‌اند. او در سمت چپ این نیم دایره یکی مانده به آخر قرار گرفته است. می‌گوید این‌جا ایران نیست، کسی به خاطر حرف زدن با شما کاری ندارد! هر چه خواستید بگویید، آزاد هستید! و بازجویی را شروع می‌کند.

بازجویی

قیافه‌ای اخم‌آلود، جدی و عصبانی به خود گرفته است. کارت‌های شناسایی و کاغذهایی که درون پلاستیک است را زیر و رو می‌کند. کارتی را برمی‌دارد. کارت کسی که از همه‌ی ما به او نزدیک‌تر است: پور شمسیان، علی پورشمسیان، معاون فیزیکی حراست هلال احمر کل کشور است. جوان می‌گوید: تو لب جاده گفته بودی نگهبانی! او محترمانه می‌گوید: عرض می‌کنم خدمتتان. منظور از حراست فیزیکی همین نگهبانی است. در سازمان عام المنفعه‌ی هلال احمر من مسئول نگهبان‌ها محسوب می‌شوم. الان هم ایام عید است و مردم به مسافرت می‌روند، من برای نصب چادر و نظارت بر کار اکیپ‌های مستقر در جاده رفته بودم زابل. البته من نمی‌خواستم ببایم اما به خودم گفتم هم کاری انجام می‌دهم و هم بعد از مدت‌ها خبری از مادر پیرم می‌گیرم. مادرم زاهدان است و آن شب من به خانه‌ی ایشان می‌رفتم. او می‌گوید: یعنی ما معنی حراست فیزیکی را نمی‌فهمیم؟ و پورشمسیان می‌گوید: چنین جسارتی نکردم قربان!

نفر دوم همان جوان شیک‌پوش است. خودش را راننده سرویس بچه‌های پاسدار معرفی می‌کند. گواهینامه‌ی پایه‌ی یک و دو اش هم درون همان پلاستیک است. جوان می‌گوید: اینجا که نوشته است پاسداری؟ مجید نجار می‌گوید: رتبه‌ی حقوقیم به اندازه‌ی گروهیان سوم است. کسی از آنها که کنار همان جوان، که او را امیر صاحب صدا می‌زنند، نشسته و دفترچه‌ای را ورق می‌زند چیزی توجهش را جلب می‌کند و می‌پرسد سرهنگ موسی کیه؟ مجید چشمی تنگ می‌کند و لبی می‌فشارد و می‌گوید: سرهنگ موسی؟ نمی‌دانم! خشمگین رو به مجید می‌گوید: اینجا شماره تلفنش را نوشته‌ای، می‌گویی نمی‌شناسیش؟ بالاتر از تو این جا آمده‌اند و حرف زده‌اند، تو که جای خود، ناگاه مثل این که چیزی یاد مجید می‌آید، می‌گوید: آهان! سرهنگ موسی است. شماره‌اش پیش تو چه کار می‌کند؟ مجید می‌خواهد قسم بخورد. همین که نام خدا را بر زبان جاری می‌کند واژه‌ها را در گلویش می‌شکنند و به او پر خاش می‌کنند. نفهمیدم چرا این گونه برآشفتند اما وقتی با غیظ به مجید می‌گویند: اسم خدا را نبر! کی گفت قسم بخوری؟ اسم خدا بیش از این‌ها ارزش دارد که تو به آن قسم بخوری؛ متوجه می‌شوم علت ناراحتی اینها، قسم خوردن مجید بوده. مجید مظلومانه عذرخواهی می‌کند و می‌گوید: شماره‌اش را نوشته‌ام چون دنبال بچه‌اش می‌روم. غیر از او دنبال بچه‌های چه کسانی می‌روی؟ مجید اسم چند نفر دیگر را هم می‌گوید. جوان انگار چیز مهمی را کشف کرده باشد می‌گوید: خوب! کسی را به کنارش فرا می‌خواند، همان کسی را که لب جاده چراغ قوه به دست برای ماشین‌ها دست تکان می‌داد. از مجید آدرس پاسدارهایی که دنبال بچه‌هایشان می‌رود را می‌خواهد و می‌گوید: وای به حالت اگر دروغ بگویی! مجید چیزهایی می‌گوید. جوان رو به کسی که او را به نزدیک خودش فرا خوانده و به نظر



می‌رسد از بقیه زاهدان را بهتر می‌شناسد، می‌پرسد؟ بلدی کجا را می‌گوید. او هم چند سؤال از مجید می‌پرسد و سری تکان می‌دهد و می‌گوید رفته‌ام. خوب ادامه بده... .

نفر سوم همان رفیق ماست که دست‌بند هنوز به دستش سنگینی می‌کند از او می‌خواهد خود را معرفی کند: ستوان یکم پاسدار محمد شاهبازی. با عصبانیت می‌گوید: سپاهی هستی؟ سپاهی خبیث! دست‌های این خبیث را از پشت ببندید. دست‌های همه ما با پارچه و یا با طناب از جلو بسته شده. علی و یک نفر دیگر به طرف او می‌روند بلندش می‌کنند. دست‌هایش را با دست‌بند از زیر پاهایش رد می‌کنند، اما هر چه فشار می‌آورند دست‌بند پشتش قرار نمی‌گیرد. هیچ کس، هیچ چیزی نمی‌گوید، تا این که خود محمد با چهره‌ای که درد از آن هویدا بود، با ناراحتی رو به همان جوان می‌گوید: دستم شکست. و او با لبخند پاسخ می‌دهد، عجب! نمی‌توانند دستش را با دست‌بند بسته شده به پشتش ببرند. با اشاره‌ی او رهایش می‌کنند.

نفر چهارم خدابخش باغبانی برادر کوچک خداداد باغبانی است. فرش فروش است. آدرس مغازه‌اش را که در زاهدان قرار دارد دقیق می‌گوید. و تأکید می‌کند که کارت مغازه‌اش هم دست اینهاست.

خداداد هم همین‌طور. دو برادر حساب و کتابشان با هم است. حساب، حساب است، کاکا، برادر؛ برای این دو برادر معنایی ندارد. و با التماس ادامه می‌دهد: پدر و مادر پیری داریم که امیدشان به ماست. یک برادر هم از ما قبلاً کشته شده.

نفر ششم درجه‌دار نیروی انتظامی، ستوان سوم امیرهراتی است. او می‌گوید: به علت... سه سال است که اخراج شده.

نفر هفتم: ناامید ناامید است و امیدوار امیدوار. ناامید از مخلوق و امیدوار به خالق. دانشجوی رشته‌ی فلسفه. که می‌گوید: تو که گفته بودی الهیات؟ توضیح می‌دهم که رشته‌ی الهیات چندگرایش دارد. ادبیات عرب، فقه و حقوق، یکی هم فلسفه است. اسم‌های چند تا از استادانت را بگو! می‌گوییم. از خانواده‌ام می‌پرسد. می‌گوییم پدرم معلم است. معلم کجا؟ راهنمایی، دبیرستان. الان کجا درس می‌دهد؟ الان بازنشست شده. چند تا برادر داری؟ یکی! پیش دانشگاهی است، همان شهرستان زابل.

جوان به پورشمسیان و دو برادر اشاره می‌کند و می‌گوید: شما در امان هستید. می‌خواهم بگویم من دانشجو هستم. دانشجو هم به قول حاج خداداد شخصی است، پس باید به من هم امان بدهی. اما نمی‌دانم چرا چیزی نمی‌گوییم. از مجید نجار و محمد شاهبازی می‌پرسد: شما سرهنگ شیخی را می‌شناسید؟ آن دو حالتی فکوران به خود می‌گیرند، کمی به هم نگاه می‌کنند و می‌گویند: نه! سرهنگ

شیخی! نه نمی شناسیم. جوان پیروزمندانه می گوید: چطور؟ او که شما را می شناسد. نگران می شوم. جوان می پرسد: اصلاً زاهد شیخی تو سپاه نداری؟ مجید می گوید: زاهد شیخی، چرا! ولی سرهنگ نیست، در راه و ترابری کار می کند، مکانیک است. از او خبری نداری؟ نه! تو زاهدان مردم می گفتند: قرض خواهانش او را گرفته اند. جوان سری تکان می دهد و می گوید: نه! او این جا پیش ماست. تعجب می کنم. یعنی راست می گوید؟

فیش حقوقی مجید را به کسی می دهد و می گوید: این را به جناب سرهنگ نشان بده بپرس درجه اش چیست؟ جناب سرهنگ! چند دقیقه بعد می آید و می گوید: گروه بان سوم! در این میان کسی دوربین به دست وارد می شود. دوربینش را که می بینم مطمئن می شوم که آن شب هم فیلم گرفته اند. دوربین کوچک را، که مارکش را نفهمیدم، روی سه پایه اش می گذارد. جوان به ما می گوید: خودتان را معرفی می کنید، کارتان را می گوئید، بعد هم از دولت می خواهید زندانی های ما را آزاد کند و کاری برای شما انجام دهد. فیلمبردار می گوید یک بار تمرین کنند؟ اشکالی ندارد. یک بار تمرینی می گوئیم. به من که می رسد می گوئیم «از دولت محترم»: هنوز حرفم تمام نشده همان جوان که به خاطر ضبط فیلم جایش را تغییر داده و الان کنار من نشسته غضبناک می گوید: کی گفت بگی محترم؟ خوب نمی گم.

به دو برادر فرش فروش می گوید: شما نمی خواهید شغلتان را بگوئید. به مجید نجار هم می گوید: تو هم درجه ات را می گوئی!

جوان کاغذی را که چهار تا کرده از جیبش درمی آورد. تاهایش را باز می کند و با اشاره ی فیلمبردار شروع می کند به خواندن. بعد از بسم الله الرحمن الرحیم، دو بار الحمد لله نوشته، کاغذ تا جایی که به یاد می آورم بدون خط خوردگی و با خطی نه چندان زیبا نوشته شده بود. او بعد از حمد و سپاس و شکر از این که خداوند آنها را برای جهاد پذیرفته و این توفیق را به آنها داده، می خواند: شبکه ی اطلاعاتی سازمان، طی اخباری دقیق به ما اطلاع داد که جلسه ی بسیار مهمی با حضور فرماندار و استاندار و عده ی زیادی از روحانیون حکومتی و مأموران بلند پایه ی امنیتی و اطلاعاتی در شهرستان زابل برگزار می شود. مجاهدین پس از بستن شاه راه اصلی زابل - زاهدان و درگیری، موفق می شوند ۲۲ نفر از روحانیون و مأموران سپاه، اطلاعات و نیروی انتظامی را کشته و ۷ نفر را زنده دستگیر کنند. در این عملیات ۷ دستگاه خودروی دولتی به آتش کشیده شد. چند نفری را اسم می برد. فکر کنم ۶ نفر را، و می خواند: این عملیات در حقیقت فقط و فقط برای انتقام خون این ۶ نفر بوده. تو خود از این مجمل حدیث مفصل بخوان. به قول ملاصدرا:

«چشم بینا عذر می خواهد لب خاموش را».



در ادامه بعد از نطق او، عده‌ای با صورت بسته و اسلحه به دست پشت سر ما می‌ایستند. کسی که می‌خواهد فیلم بگیرد می‌گوید: هر وقت من اشاره کردم شروع می‌کنید. خودمان را معرفی می‌کنیم و همان سخن را که تمرین کرده‌ایم، می‌گوییم.

در آخر دوباره نوبت به جوان می‌رسد. این بار می‌گوید: اگر دولت ۵ نفر زندانی ما را آزاد نکند سرهای این‌ها را - به ما ۷ نفر اشاره می‌کند - برای رئیس جمهور هدیه می‌فرستیم. و تأکید می‌کند در صورت برآورده نشدن خواستشان قطعاً ما کشته خواهیم شد.

مطمئن شده‌ام که ۲۲ نفر نیز در تاسوکی به شهادت رسیده‌اند. با این همه امیدوارم نعمت و مسلم جزو زخمی‌ها باشند. وقتی دست کسی را از پشت ببندند و با چسب چشم‌هایش را، بعد هم او را به گلوله ببندند، آیا امکان دارد زنده بماند؟ به خودم دلداری می‌دهم که اگر خدا بخواهد شیشه را در بغل سنگ نگاه می‌دارد.

سوز سرما

آنها می‌روند و ما چون پرنده‌ای زخمی و شکسته بال و پر ریخته و بی پناه هر کدامان گوشه‌ای کز کرده‌ایم و در خود فرو رفته‌ایم. این سکوت غصه ساز را صدایی باید بشکند، اما سوز کدامین صدای غمناک. بگذار غم به همراه این سکوت سهمگین، همسایه دیوار به دیوار دلمان باشد، هنوز خیلی فاصله هست میان ما و زینب(س)! فاصله‌ای طی ناشدنی، فقط اوست که رهنورد و رکورددار این وادی است؛ او در یک روز بیش از هفتاد بار به شهادت رسید؛

«سلام بر زنی که دشمن خون سرش را بر ستونهای کجاوه دید ولی تضرعش را ندید.»

ما به گرد و غبار قدوم مبارک او نخواهیم رسید. وانگهی، شهیدان ما که از شهیدان او عزیزتر نبوده‌اند. از عباس او، از علی اکبر او، از حسین او و....

نمی‌دانم چه موقع است که در باز می‌شود و علی وارد می‌شود، او می‌گوید قرار است از اینجا به مکان دیگری برویم. و با لبخند ادامه می‌دهد البته آنجا از اینجا بهتر است. کی؟ -موقعش را بعد می‌گوییم. یکی دیگر از دوستان می‌پرسد همان جایی که سربازها بودند؟ -نه! سربازها در خانه و در منطقه‌ای کوهستانی بودند. ما را هم دلداری می‌دهد که نگران نباشید درست می‌شود و.... اگر شما در آن لحظه ناظر همدردی او می‌بودید باورتان نمی‌شد که او زندان بان ماست. کمی بعد از او همان جوان می‌آید. شروع می‌کند حرف زدن: از این که انرژی هسته‌ای نمی‌خواهند تا افسانه بودن شهادت حضرت زهرا(س) و این که چرا فرشهای مساجد شما بوی جوراب می‌دهد؟ چرا شما پاهایتان را موقع وضوگرفتن نمی‌شوئید؟ چرا بر خاک سجده می‌کنید؟ تا خاطراتش در یکی از زندانهای ایران به خاطر

تبلیغ دین رسول الله!

او حسابی ما را نصیحت می‌کند. در ضمن یادش نمی‌رود که با یادآوری بحث دیروز مثل هم قطارش دوباره تکرار کند: بحار الانوار پر از مزخرفات است. و نیز یادش نمی‌رود که از من بپرسد تاریخ اسلام خوانده ام یا نه؟ به او پاسخ می‌دهم: نه! گفتم که رشته ام فلسفه است. سری می‌جنباند. پس از نصایح او یکی از دوستان، که ظاهراً جوگیر شده می‌پرسد: با این خانم‌هایی که ایمانها را تضعیف می‌کنند چه باید کرد؟ جوان که متوجه سؤال او نشده عالمانه از او می‌خواهد سؤالش را دوباره تکرار کند. بعد از سؤال، جوان سری تکان می‌دهد و می‌گوید: متأسفانه وضع حجاب خانم‌ها خوب نیست. رعایت نمی‌کنند و... همان رفیق ما دوباره می‌پرسد: شما برنامه‌ای ندارید؟ او چرایی می‌گوید و بعد از مکثی کوتاه با خون سردی ادامه می‌دهد: اگر به همین وضع ادامه بدهند می‌کشیمشان.

از این گفته تعجب می‌کنم. حاج خداد، که آدم دل‌رحمی هم هست، بهت زده می‌گوید: خطاری، تذکری، چیزی؟ و او متواضعانه سری تکان می‌دهد و می‌گوید: البته، قبلش اعلام می‌کنیم. خدا را شکر می‌کنم که لا اقل قبلش اعلام می‌کنند، بعد هم هر چه فکر می‌کنم که حدیثی، آیه‌ای و یا روایتی را به خاطر بیاورم که حضرت رسول (ص) مجازات کسی که چار تار مویش از زیر مقنعه، یا روسری و یا چادرش پیدا باشد، یا لباس مناسبی نپوشیده باشد را مرگ تعیین کرده باشد یادم نمی‌آید.

و در آخر خطابه اش که در آن به خصوص از سپاه هم به شدت اعلام برائت کرده بود، از ما می‌خواهد مذهب آنها را در آنجا قبول نکنیم. می‌گوید: شما باید آزادانه حقیقت را انتخاب کنید. باید تحقیق کنید. باید مطالعه و بررسی کنید. و خلاصه از این که کور کورانه عقیده‌ی آنها را بپذیریم ما را بر حذر می‌دارد. حقیر در اثنای صحبت‌های او متوجه شده است کسی که قرار بوده با این جانب بحث کند همان جوان است، دیشب بحث‌هایی را آماده کرده ام. اما با شنیدن حرف‌های او ترجیح می‌دهم سکوت کنم مگر نه این است که در امر به معروف و نهی از منکر احتمال تأثیر باید داد؟ از سویی احساس می‌کنم ریشه‌ی این حرف‌ها تا اعماق جان اینان نفوذ کرده. آخر کسی که حتی نمی‌شود به او بگویی: احتمال بده اشتباه می‌کنی، چگونه می‌توان با او حرف زد و به خود اجازه داد که به او بگویی اشتباه می‌کنی؟ اما نه، انگار یک راه وجود دارد؛ عمل! همیشه این گونه بوده است.

از ظهر گذشته که می‌رود. دم دمای غروب دوباره می‌آید. رو به روی درِ دلخ‌آبی رنگ که شش، هفت تا سوراخ ریز و درشت دارد و آنها از این طریق نظارت نامحسوسی بر ما دارند، در حالی که بر دیوار تکیه داده ام، نشسته‌ام. همه بلند می‌شوند من هم برای این که از بقیه عقب نمانم برمی‌خیزم. دوباره سر جایم می‌نشینم. او به طرف من می‌آید و بدون این که چیزی بگوید کتابی را به طرف من دراز می‌کند. کتاب را از او می‌گیرم. با این که هوا تاریک و کم‌رمق شده، کتاب را ورق می‌زنم و



می‌بندمش و روی طاقچه پشت سرم می‌گذارم. فکر می‌کنم کتاب را داده که نگهدارم. نیز اعلام می‌کند که می‌خواهیم از اینجا برویم، به خاطر این که اینجا دیگر امن نیست. از همراهانش، که دور تا دور اتاق ایستاده اند، می‌پرسد لباس محلی اضافه دارند که به ما بدهند. برخی از آنها دو دست و برخی سه دست لباس دارند. آنها که سه دست لباس دارند می‌روند که بیاورند.

منزلی که در آن در بند هستیم سه اتاق دارد. اولی اتاق ما، دومی اتاق چسبیده به اتاق ما از سمت چپ. اتاق سوم که محل استقرار نگهبان ها بود. این سه اتاق با هم مرا یاد ال انگلیسی می‌انداختند. به کسانی که یک دست لباس دارند و همچنان نشسته اند می‌گوید یکی از لباس هایشان را برای ما بیاورند و این آیه را می‌خواند: «و یؤثرون علی أنفسهم و لو کان بهم خصاصه.» عجب! و آنها بین حسابگری و ایثارگری، به زعم خودشان، ایثارگری را بر می‌گزینند و لباسهایشان را برای ما می‌آورند. لباس ها را می‌پوشیم. ساعت ۹ قرار است حرکت کنیم. یعنی یکی دو ساعت دیگر. وقتی می‌خواهد برود از من می‌پرسد کتاب را که دادم، بله ای می‌گویم. و کشف می‌کنم که کتاب «نبی رحمت» را برای من آورده.

می‌روند و در دوباره بسته می‌شود. وضو می‌گیریم و مشغول نماز می‌شویم. حدود ساعت هشت و نیم در باز می‌شود. تذکر می‌دهند که آماده شویم و چیزی جا نگذاریم. چه چیزی را؟ ما که چیزی نداریم. اگر هم داشته‌ایم، که داشته‌ایم، شما از ما گرفته اید. این را با خودم می‌گویم. به علی هم که تازه از راه رسیده چنین می‌گویم: شاید آنجا فرش نداشته باشد، فرش را با خودمان ببریم؟ سه روز قبل که اینجا آمدیم کف سرد و سیمانی اتاق برهنه و خاکی بود. دوستان به مصداق مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد این پیشنهاد را مطرح کردند. او می‌گوید: نه لازم نیست؛ آنجا هم خانه است و فرش دارد. با آن که نگرانیم آنجا نیز مثل همین منزل باشد اما دیگر چیزی نمی‌گویم. علی می‌گوید میهمان دارید. میهمان! نکند کس دیگری گرفته باشند؟ -حالا کی هست؟ چیزی نمی‌گوید و در را می‌بندد و می‌رود.

به ساعت کاسیوی ژاپنیم که سلمان، برادرزاده‌ام، چند روز بعد از کوچ مادرم از عالم ماده به عالم معنی، دم در مسجد حضرت ابوالفضل(ع) به من داده بود نگاهی می‌کنم. ساعت نزدیک ۹ را نشان می‌دهد. امشب شب عید است. ساعت دقیق تحویل سال یادم نیست. اما می‌دانم حدود ساعت ۱۰ زمین طوافش را به دور کعبه شمس به پایان می‌رساند. سال ۸۴، از سوی رهبر انقلاب که کوهی از امید، اقیانوسی از عشق و نسیمی از عطر زندگی است، سال همبستگی ملی و مشارکت عمومی اعلام شد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم امسال را چه می‌نامد.

پار سال فکر می‌کردم بعضی ها عید ندارند، مثل خانمی که من خود، هق هق گریه‌هایش را

شنیدم. بدان علت که طفل شیر خواره اش را شوهر معتاد و نماز نخوانش گرفته بود و حتی اجازه نمی‌داد مادر، طفلش را ببیند، تا به قول یکی از نزدیکان همسرش، او را زهر کش کند. یا پدر، مادر، برادر، خواهر و اقوامی که برای جانشان، برای "صادق" شان یک ماه قبل رفته بودند خواستگاری و یک ماه بعد به تشییع بیکر او. دیگر عید نداشتند. و امسال ما عید نداشتیم. نه تنها ما که حداقل سی خانواده عید نداشتند. به خاطر

این بار که در باز می‌شود بعد از علی دو نفر دیگر هم وارد می‌شوند. یکی جوان است و دیگری پیرمرد. دستان پیرمرد که کلاهی هم به سر دارد با زنجیر بسته شده، اما از جوان هم دست‌ها و هم پاها، اگر اشتباه نکنم. علی زیاد ما را منتظر نمی‌گذارد. دستش را به طرف پیرمرد دراز می‌کند و می‌گوید: جناب سرهنگ کاوه، بعد هم به جوان که محزون به نظر می‌رسد اشاره می‌کند و می‌گوید: احمد زاهد شیخی. او توضیح می‌دهد که این دو نفر در همین اتاق کناری زندانی بوده‌اند و از این به بعد با شما هستند. با آنها سلام و علیک و احوال‌پرسی می‌کنیم. احساس می‌کنم احمد خیلی به سرهنگ احترام می‌گذارد.

به خودم می‌گویم از فردا باید دست به سینه جلوی جناب سرهنگ خم و راست بشویم. مخصوصاً من که از همه کوچک‌تر بودم! هم پیر مرد است، هم جناب سرهنگ. احمد هم معلوم است که خیلی تحویلش گرفته. به جناب سرهنگ و احمد با اجازه آنها اسمهایمان و آنچه بر ما رفته است را می‌گوییم. جناب سرهنگ از آنها اجازه می‌گیرد تا با ما صحبت کند. بفرما! مثل این که هنوز عرقهایش خشک نشده می‌خواهد نصیحت کند و تجربه‌اش را به رخ ما بکشد. حالتی کارآگاهی به خودش می‌گیرد و از ما می‌پرسد: خوب چند وقت است که اینجا هستید؟ - با امروز ۴ روز. فکوران می‌گوید: کار شما دو هفته‌ای طول می‌کشد. خودتان را برای دو هفته آماده کنید. به خودم می‌گویم دو هفته! من امیدوار بودم سال تحویل آزاد شده باشیم. حالا هم که نشده تا همین چند روز. نه دو هفته. دو هفته خیلی زیاد است!

برای ما هم زنجیر خریده‌اند. دست‌های ما را دو به دو به هم قفل می‌کنند. کیسه خواب‌هایمان را برمی‌داریم و سوار می‌شویم. ۹ نفر آدم با چند نفر نگهبان به علاوه اسلحه‌هایشان و ظرف و ظروف و قابلمه. یاد شب اول می‌افتیم. جایمان واقعاً تنگ است. قرار عوض شده ساعت نه و نیم حرکت می‌کنیم. حاج علی پورشمسیان از جوانی که به او زل زده و لبخند می‌زند، می‌پرسد: چرا می‌خندی؟ - آن شب یادت هست وقتی روی خاک‌ها دراز کشیده بودی کسی به تو لگد زد؟ پورشمسیان، که او را هلال احمری هم صدا می‌زنند، با خنده پاسخ می‌دهد: ها! مگه میشه یادم بره؟ - فهمیدی کی بود؟ حاج علی مثل قبل با خنده جواب می‌دهد: نه بابا. من بودم! حلالم کن! بالاخره آنجا میدان جنگ بوده!

و ادامه می‌دهد راضی باشی آقای پور شمسیان. و پور شمسیان مگر می‌تواند که راضی نباشد؟
استغفرالله!

حیاط، در دو لختِ بزرگ قرمز رنگی دارد. از دم در اتاق ما تا در حیاط پنجاه قدمی می‌شود. اطراف
پر از کوه است. ساختمانی سفید رنگ هم رو به روی خانه قرار دارد، که نمی‌دانیم مال کجاست. از
صدای اذانی که صبح به زحمت شنیده می‌شود و صدای کودکی که در روز اول مشغول بازی بود
می‌توان گفت در روستایی هستیم. الان هم شب حرکت می‌کنند به خاطر امنیت، به قول خودشان.
چشم‌هایمان را می‌بندند. پتو هم می‌کشند روی سرمان. چفت هم افتاده‌ایم. ماشین روشن می‌شود و
به راه می‌افتد. همان ماشینی است که از تاسوکی ما را تا این جا آورد.
هوا سرد است. سرعت ماشین هم سوز سرما را قوت بخشیده است.

